

سایه افمرال

دیانا ضیاء بخش



سینه اش را با هوای تازه بهاری پر کرد. امروز مثل هر یکشنبه دیگر با دوست وفادارش اشلی در باغ معروف خاندان کلیر وقت میگذرانند. دوست داشت بدود. دویدن باعث می شد تپش قلبش را حس کند و این به او حس زنده بودن میداد و دوستش داشت اما چون پای اشلی آسیب دیده بود مراعات او را میکرد. همینطور اگر پدرش او را می دید باز به او هشدارها و تذکرهای تکراری میداد که اعصابش را بدجور خرد میکردند. پس قدم زنان راه میرفت و اطراف را نگاه میکرد. از بچگی عاشق این باغ بود. به قول خودش « من نصف عمر کممو اینجا گذروندم». از وقتی پنج سالش بود با اشلی و مادرش به باغ می آمد و گل های زرد و صورتی و نارنجی می کاشت. « آرنیا! آرنیا! آرنیا بیا یه کلوچه برای خودت، یکی هم برای اشلی بردار. خودم پختما». آرنیا به سمت میز و صندلی سفید چوبی رنگی که طرح گل های زر رویش نقش بسته بودند و مادرش روی یکی از آنها نشسته بود دوید. اینها را نیز با مادرش ساخته بود. اشلی هم با قدم های آرام آرام دنبال او راه افتاد « مامان نیاز نیست با من مثل یه بچه 8 ساله حرف بزنی. ناسلامتی هفته دیگه تولد 16 سالگیه. (یک کلوچه بر میدارد و نشان میدهد) مامان توشون گردو ریختی؟ اخه کدوم ادم عاقلی به سگی که به گردو حساسیت داره کلوچه گردویی میده؟» گاز کوچکی از کلوچه می زند و از پشت مادرش را بغل میکند و میگوید: « مرسی مامان عاشقشم. خیلی خوشمزه است.» مادرش، جانا بادرا از قوم بلا بود. قوم بلا در شرق و بخشی از شمال شرقی افمرال زندگی میکردند. قوم نسبتا بزرگی بودند و زیباترین و دوست داشتنی ترین قوم افمرال بودند که باعث میشد محبوب ترین قوم باشند. پدر آرنیا، آقای کلیر آنها را صدا زد: «خانم بادرا، آرنیا، سریع بیاید داخل.» لحنش همیشه خشک و سرد بود اما همین لحن خشک و سرد هزاران هزار نوع داشت که فقط خودش میتوانست تفاوت آنها را تشخیص دهد. اما همین هم جای شکر داشت. او از بقیه مونتهو ها با احساس تر و دوستانه تر برخورد میکرد. درست است. پدر آرنیا مونتهو بود. جانا و آقای کلیر مانند دو قطب آهنربا بودند. هرچقدر بلاها با شور و هیجان و دنبال چیزهای جدید بودند، مونتهو ها دقیق و سرد و منظم بودند و از چیزهای جدید بی زار. البته همین دقیق و منظم بودن مونتهو ها بود که آنها را به این مقام و قدرت رسانده بود که فقط یکی از خانواده های مونتهو در همچین عمارتی زندگی می کردند. بعد از ورود به عمارت، خانواده بادرا کلیر از پله ها بالا رفتند. دیوارهای کنار راه پله پر بود از قاب عکس و نقاشی هایی از آدم هایی که آرنیا آنها را نمی شناخت.

به طبقه اول رسیدند. مردی کت و شلوار پوش، با موهایی جوگندمی که مشخص بود به آنها یک گالن ژل زده بود، روی میبل نشسته بود و روزنامه میخواند. آقای کلیر با صدای بلند و رسا و طبق معمول سردش گفت: « آقای جانسون.» مرد سریع از جا پرید. « او. آه میبینم که بانو و فرزند خودتون هم آوردید. خیلی وقت بود شما رو ملاقات نکرده بودم دوشیزه بادرا» و عرض احترام کرد. خانم بادرا که از ملاقات با آقای جانسون شگفت زده شده بود آرام با آقای کلیر صحبت کرد. در همین حین آقای جانسون شروع کرد به صحبت با آرنیا. « خانم جوان شنیدم که چندروز دیگه وارد 16 سالگی میشید.» آرنیا تمایلی به معاشرت نداشت اما برای حفظ آبروی پدر و

مادرش با لبخندی معذب و آرام گفت: «درسته. به قول خیلی از مردم افرمال خداوند الهه ای رو در جسم من قرار میده که باعث رشد و بالغ شدن من میشه.» «آیا شما به این حرف مردم ایمان دارید خانم بادرا کلیر؟» « داستان قشنگیه اما ترجیح میدم توی این موقعیت واقع بین باشم و حرف های ادم های خرافاتی مثل این ها رو باور نکنم.» « مشخصه که شما زودتر بالغ شدید.» « و بلند بلند میخندد. آرنیا هم به رسم ادب با اینکه به نظرش موضوع جالبی نبود آرام خندید. با شنیدن صدای خنده های آقای جانسون، خانم و آقای بادرا کلیر سرشان را به سوی آرنیا بر میگرداند. در نگاهشان یک «چه دست گلی به آب دادی» و شاید جمله ای بدتر و عمیق تری دیده میشد. آرنیا هم با نگاه « به خدا هیچکاری نکردم» بهشان نگاه کرد. بعد از اتمام خنده های آقای جانسون، او رو به خانم بادرا کرد و گفت: «آه خانم بادرا چقدر دخترتان شبیه شماست. همانقدر جسور و تو دل برو.»

این داستان ادامه دارد ...